

تکنیک

ناصر نیر محمدی

سیاحتی در دنیای ترجمه ها

مجموعه مقاله ها و نقدها

گردآورده احمد خندان

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها

مجموعه مقاله‌ها و نقدها



ناصر تیرمحمدی
۱۳۸۹-۱۳۰۴

ناصر تیرمحمدی

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها

مجموعه مقاله‌ها و نقدها

گردآورده احمد خندان

تسبیح

تهران ۱۳۹۹

تیرمحمدی، ناصر	تیرمحمدی، ناصر	۱۳۸۹ - ۱۳۰۴	سرشناسه:
سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها: مجموعه مقاله‌ها و نقدها	عنوان و نام پدیدآور:		
گردآورده احمد خندان			
تهران: کتاب بهار، ۱۳۹۸	مشخصات نشر:		
۱۹۳ ص.	مشخصات ظاهری:		
کتاب بهار، ۴۴؛ زبان فارسی و زبان‌شناسی ایرانی، ۱۲	فروخت:		
۹۷۸_۶۲۲_۷۰۶۷_۰۹_۵	شابک:		
	وضعیت فهرست نویسی:	فیبا	
	عنوان دیگر:	مجموعه مقاله‌ها و نقدها	
	موضوع:	ترجمه — ایران — تاریخ و تقدیم	
Translating and interpreting -- Iran -- History and Criticism	موضوع:		
زبان انگلیسی — ترجمه به فارسی	موضوع:		
English language -- Translating into Persian	موضوع:		
خندان، احمد، ۱۳۴۷، گردآورنده	شاسته افزوده:		
PIR۲۸۹۴	ردیبندی کنگره:		
۸۶۴/۰۲	ردیبندی دیوی:		
۶۰۵۹۸۵۲	شماره کتاب‌شناسی ملی:		

کتاب بهار

تهران: خیابان بهار، کوچه حمید صدیق، شماره ۲۵، واحد ۶ (تلفن: ۰۷۷۵۲۴۷۸۱)

ناصر تیرمحمدی

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها (مجموعه مقاله‌ها و نقدها)

گردآورده احمد خندان

چاپ اول: ۱۳۹۹

شمارگان: ۵۰۰

صفحه‌آرا: دریچه کتاب

طرح جلد: پاشا دارابی

چاپ و صحافی: پردیس داشت

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ و مخصوص کتاب بهار است

کتاب بهار (0912 122 6008) (ketabeharpub94@gmail.com, @Ketabe_Behar)

مرکز پخش: پایام امروز (۶۶ ۴۸ ۶۵۳۵)

فهرست

هفت	پیش‌گفتار
نه	یادداشت گردآوردنده
یازده	به یاد ناصر نیر محمدی

بخش اول: سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها

۳	بازوهای تاشو و اشو
۹	آقای بی‌گناهی که منحرف شد
۱۵	باب سوم: اندر دستگیری مترجم، سارق را
۲۲	رسم رمانیک برده‌داری
۲۷	لنین در سال‌های خوب ...
۳۴	قضنیه بهشدت دویدن اطربی‌ها ...
۴۱	آقایان قضات مواظب سیرابی متهمان ...
۴۶	تأملی در باب زبان مستوفی‌الممالکی
۵۲	یادداشتی پیرامون دیدار از مرغزار سرسیز بتهوون
۵۹	آمدم، دیدم، کوشیدم
۶۵	عشق در گودال
۷۲	مهتاب در بطری!
۷۷	حکایت عمرزاده درجه سه ما
۸۳	نامه سرگشاده یک ایرانی به هرمان هسه

شش سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها...

۹۴	زنِ درهم شکسته، ویرایش جدیدا!
۱۰۰	سرانجام عشق بزرگ
۱۰۸	گزارش یک حادثه
۱۱۳	حکایت من و جمال و گلبانو
۱۱۷	در حاشیهٔ انتخابات شورایی
۱۲۲	مردی که نان‌قندی دخترهای ...

بخش دوم: چند نقد و نظر دیگر

۱۳۱	باباگوریو
۱۳۷	زدگی، بیهودگی، و امандگی
۱۴۲	ترانه‌های عامیانهٔ چینی
۱۴۴	دردهای پنهان
۱۵۰	فرهنگ و زندگی
۱۵۶	مردی از کبوده، روستایی محبوب و غریب
۱۶۳	نگاه کج حركت و پیشرفت
۱۶۶	کفت‌وگو با آیزایا برلین
۱۶۹	باغ
۱۷۵	داش غلوم مرگ تو حظ کردم از اشعار تو من
۱۷۸	دیدگاه

پیش‌گفتار

یادداشت «به یاد ناصر نیرمحمدی» پیش‌تر در نگاه نو (شماره ۸۹، بهار ۱۳۹۰) منتشر شده بود. ناشر محترم کتابی که در دست دارید (انتشارات کتاب بهار)، خواستند یادداشتی بر آن بنویسم، ولی من بازچاپ نوشته بهار ۱۳۹۰ را به نوشتن یادداشتی دیگر ترجیح دادم، چرا که در روزهایی آن را نوشته بودم که ناصر نیرمحمدی تازه درگذشته بود و حال و هوای نوشتام از نخستین روزهای فقدان او تأثیر پذیرفته بود و این کاملاً طبیعی است.

این را هم بگویم که قرارداد انتشار مقاله‌های زنده‌یاد ناصر نیرمحمدی را، که بخشی از آن‌ها، با عنوان «سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها»، در نگاه نو (مهر ۱۳۷۰ - اسفند ۱۳۷۸) منتشر شده بود، به نیابت از بازماندگان ناصر نیرمحمدی، با انتشارات کتاب بهار امضا کرده‌ام. روشن است که حقوق معنوی این کتاب متعلق به ناصر نیرمحمدی است و حقوق مادی اش، آن‌چه ناشر پردازد، نزد من محفوظ خواهد بود و در اولین فرصت به همسر یا دخترش، که در حال حاضر در ایران نیستند، تقدیم خواهم کرد.

علی میرزا نی
آبان ۱۳۹۸



یادداشت گردآورنده

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها (مجموعه مقاله‌ها و نقدها) در بردارنده سی‌ویک مقاله و نقد از زنده‌یاد ناصر نیرمحمدی (۱۳۰۴-۱۳۸۹)، روزنامه‌نگار، نویسنده، و مترجم، است که در طی حدود نیم قرن (از ۱۳۳۲ تا ۱۳۷۸) در نشریات منتشر شده است.

مقالات و نقدهای این کتاب در دو بخش تنظیم شده است:

بخش اول، با عنوان «سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها»، مشتمل است بر نقدهایی که مرحوم نیرمحمدی به ترجمه‌های منتشرشده نوشته است. ویژگی این نقدهایی، به اختصار، می‌توان چنین برشمرد:

— ثر فارسی پاکیزه مقاله‌ها، که حاکی از تسلط نویسنده به زبان فارسی است؛

— تسلط نویسنده به زبان‌های انگلیسی و فرانسه؛

— طنز فاخر نویسنده در بیان اشکالات ترجمه‌ها و مترجمان؛

— و سرانجام، به کار بردن مجموعه معتبرابهی از اصطلاحات و ترکیبات فارسی عامیانه و تهران قدیم.

در بخش دوم، نقد و نظر جدی و غیرطنز نویسنده به چند کتاب و یک مقاله و نیز ترجمة دو ترانه کهن چینی آمده است.

از آقای علی میرزا نی، سردبیر فصلنامه نگاه نو، که به نمایندگی از خانواده ناصر نیرمحمدی با تجدید چاپ این مقالات موافقت کردند سپاسگزارم.

احمد خندان

۱۳۹۸ دی ماه

•

به یاد ناصر تیرمحمدی*

۱۳۸۹-۱۳۰۴

علی میرزا نی

ناصر تیرمحمدی دومین کسی بود که به عنوان همکار تمام وقت به نگاه نو پیوست؛ در اواسط تابستان ۱۳۷۰. پیش از او خشایار دیهیمی همکاری با نگاه نو را آغاز کرده بود. ناصر تیرمحمدی، با توجه به کارهایی که از او دیده بودم، پیش‌کسوت بود، و در عرصه کار مطبوعاتی بر من استادی داشت؛ ولی من ایشان را از نزدیک نمی‌شناختم. عبدالحسین آذرنگ که از ابتدا در کنار نگاه نو بود، واسطه آشنایی شد و شادروان مرتضی ممیز هم که از نخستین روزها با نگاه نو بود و لوگوی نگاه نو و یونیفرم صفحه‌های آن را طراحی کرد، و سابقه همکاری با ناصر تیرمحمدی را داشت و احمد رضا احمدی که از مجله فردوسی تیرمحمدی را می‌شناخت سفارش من را به او کردند و تیرمحمدی به ما پیوست و در دفتری که آقای دکتر محمد تقی بانکی (صاحب امتیاز و مدیر مسئول نگاه نو در آن زمان) در خیابان شهید بهشتی فراهم کرده بودند مستقر شد و تا آخرین روزی که این دفتر برقرار بود او هم بود، تا اینکه دکتر بانکی، پس از تأیید صلاحیت من در هیئت نظارت بر مطبوعات، مدیریت و صاحب امتیازی نگاه نو را در خرداد ۱۳۷۱ به من واگذار کرد. در آن موقع خشایار دیهیمی ما را ترک کرده بود، ناصر تیرمحمدی هم به اجبار از ما جدا شد؛

* نگاه نو، شماره ۸۹، بهار ۱۳۹۰، صص ۱۲۷-۱۲۸.

چاره دیگری نبود، چون دیگر ساختمانی در اختیار مان نبود و محلی برای نشستن نداشتیم. نگاه نو هم منتقل شد به خانه من و این وضعیت به مدت ۸ سال ادامه پیدا کرد. ولی نیر محمدی همکاری اش را با نگاه نو ادامه داد. او، جز آنچه در نخستین شماره نگاه نو زیر عنوان «مردی از کبوده» (در برسی و نقد جلد‌های اول و دوم کتاب روزها؛ سرگذشت دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن به قلم خود ایشان) نوشت (مهرماه ۱۳۷۰)، از همان شماره اول مطالبی می‌نوشت زیر عنوان «سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها» و مترجمان نااهل را، با زبان طنز (طنزی فاخر البته) در آن نوشته‌ها چوب می‌زد. مهارت او در زبان‌های انگلیسی و فرانسه، و تسلطی که به دقایق زبان فارسی داشت، به او امکان می‌داد که کارش را به بهترین شکل انجام دهد.

یکی از کسانی که کار نیر محمدی را خیلی می‌پسندید شادروان احمد بورقانی بود. او در سال‌هایی که معاون مطبوعاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بود تمام نوشته‌های نیر محمدی را می‌خواند و هرجا که مرا می‌دید، و گاه تلفنی – و یکبار هم با نامه – از کار نیر محمدی تعریف و تمجید می‌کرد. خوانندگان نگاه نو هم دوستدار نوشته‌های نیر محمدی بودند. خوانندگان متخصص نیز با خواندن نقدهای او بر ترجمه‌های ضعیف (که گاه مترجمانی سرشناس داشتند!) به سهم خود بهره‌گیری حرف‌ای می‌کردند. و نکته جالب توجه اینکه هیچ‌یک از مترجمانی که نیر محمدی ترجمه‌هایش را با زبان طنز ویژه خودش نقد کرد نه به او اعتراض کردند، نه به نگاه نو. کار نیر محمدی حرف نداشت.

ناصر نیر محمدی در سال ۱۳۰۴ در تهران به دنیا آمد، در همان سالی که ایرج افشار به دنیا آمده بود، و در اسفند ۱۳۸۹ درگذشت، در همان ماه و همان سالی که ایرج افشار درگذشت. نیر محمدی، به گفته دوست و همکار مشترکمان جمشید ارجمند، از روشنفکران نسل دهه ۱۳۲۰ بود. در رشته زبان فرانسه در دانشسرای عالی تهران تحصیل کرد. پس از دکتر هوشنگ عسکری سردبیر هفته‌نامه فردوسی شد. پس از آن در سال ۱۳۴۰، در دوره وزارت محمد درخشش، مجله فرهنگ را منتشر کرد و

زمانی که کارمند وزارت فرهنگ و هنر بود، دوماهنامه فرهنگ و زندگی را، با همکاری گروهی از بهترین نویسندهای و مترجمان آن سال‌ها، منتشر کرد. انتشار فرهنگ و زندگی، از دیدگاه صاحب‌نظران، مهم‌ترین کار تیرمحمدی در عرصه مجله‌نگاری بود — نشريه‌ای وزین و ماندگار که امروز هم مقاله‌هایی خواندنی و معتر است — مجله‌ای در قطع خشتی، با گرافیک زیبا و ماندگار مرتضی ممیز، مردی که همیشه با حضور خودش پشتیبان نشريه‌هایی بود که سطح آثاری که به چاپ می‌رسانند، از سطح متوسط دانش و بینش عمومی جامعه ایرانی بالاتر بود.

تیرمحمدی چندی هم رایزن فرهنگی ایران در هند شد و در گسترش زبان فارسی و بنیاد گذاشتن خانه‌های فرهنگ در شبه‌قاره منشأ اثر بود.

از تیرمحمدی داستان کوتاه‌نویس هم دو کتاب منتشر شد: کاغذ سیاه و در بسته (انتشارات نیل، ۱۳۳۶). در بسته با استقبال منتقدان روبرو شد. نشانه‌اش نقدهای محمود اعتمادزاده (به‌آذین) و دکتر عبدالرحیم احمدی بر این کتاب است.

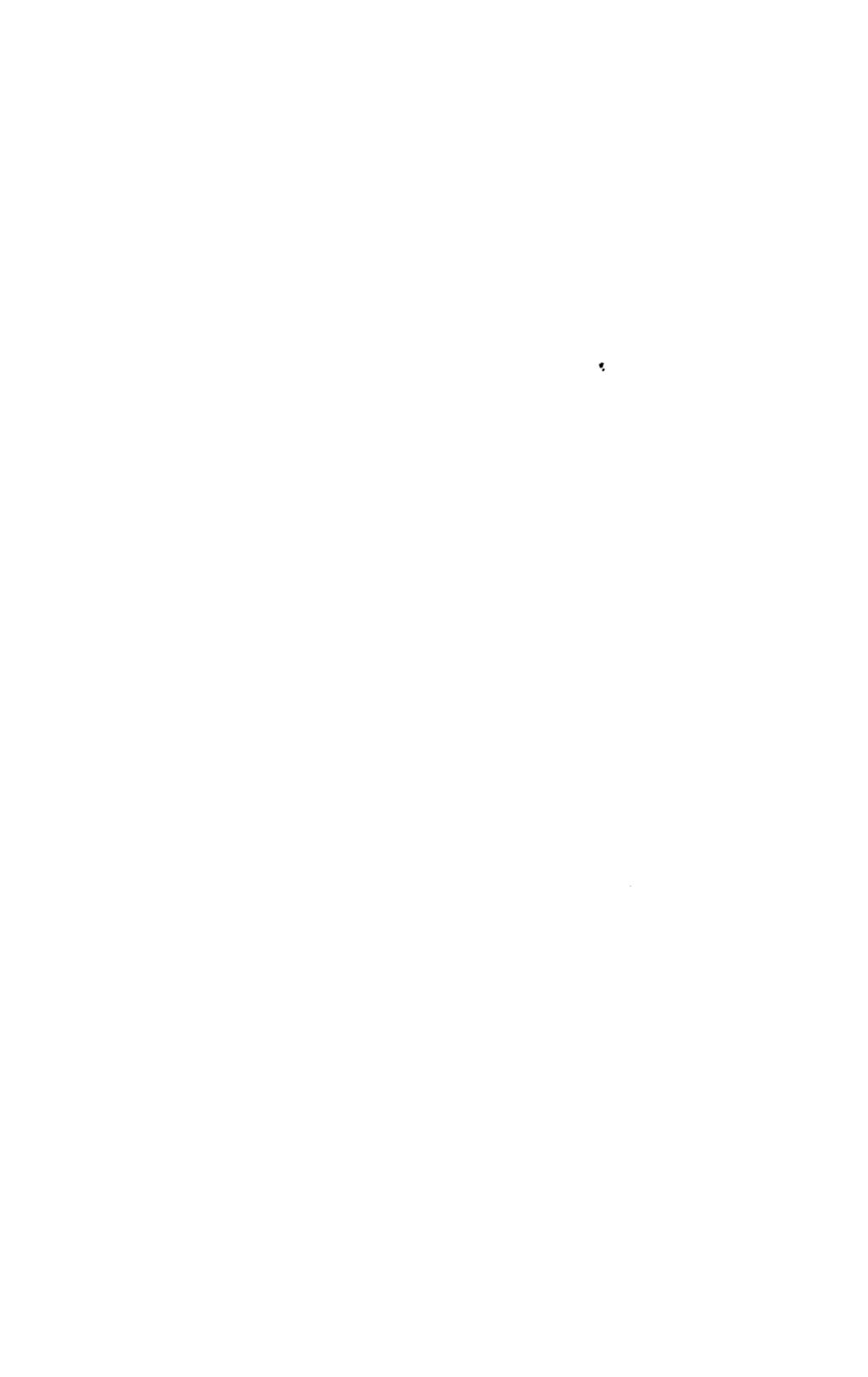
آخرین نوشته ناصر تیرمحمدی در نگاه نو، زیر عنوان همیشگی «سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها»، مطلبی بود با عنوان «مردی که نان‌قندی دخترهای خوشگل را می‌خورد» (شماره ۴۳، زمستان ۱۳۷۸). از آن پس بود که آرام آرام نوشتن برایش دشوار شد؛ دستانش بهشدت می‌لرزید، دل و دماغ نوشتن هم نداشت؛ گوشنهشینی اختیار کرد. با آن وسوسی که در نوشتن داشت و دققی که در کارهایش به کار می‌بست، دیگر جسم و جانش اجازه ادامه کارهای باریک‌بینانه و نکته‌سنجهای را که ارائه می‌داد نداشت. و این‌ها سبب شد که همکاری اش با نگاه نو قطع شود، هرچند که تماس‌های تلفنی اش قطع نشد، و به گفته خودش، دلش همواره با نگاه نو بود. او تا روزهایی که می‌توانست، نگاه نو را خواند و هرجا که لازم می‌دید مرا راهنمایی می‌کرد. نمونه‌اش نامه‌ای که در آبان ۱۳۸۴ در صص ۱۰۵-۱۰۶ نگاه نو شماره ۶۷ چاپ شد.

یادش گرامی باد.



بخش اول

سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها



بازوهای تاشو واشو*

آن وقت‌ها که ما نوجوان و جوان بودیم، امکانات نبود. همین قضیه خیلی ما را عقب انداخت. البته چون چیز تازه‌ای نبود و به آن عادت کرده بودیم اصلاً ملتافت نمی‌شدیم که داریم عقب می‌افتیم. این بود که هر کس در همانجا که بود سرش به کار خودش بود. هر کاری هم، در همان حال عقب افتادگی، به قاعده جا افتاده بود و برای خودش رسم و رسومی داشت. مثلاً رسم بود و همه از آن خبر داشتند که کارهای اجرایی آدم اغلب با دست است؛ چون هنوز بازوهای خودکار تاشو واشو به بازار نیامده بود. پس این طور نبود که هر بازویی مثل امروز حق داشته باشد مستقل از دست بلند شود برای خودش کاری بکند. حتی اگر کار به قاعده و مقبولی مثل «دراز شدن از پنجه اتومبیل برای علامت دادن» باشد. اصلاً از این خبرها نبود. اگر یک وقت کسی پیدا می‌شود که می‌توانست «بازویش را دور سرش بچرخاند» شهر شلوغ می‌شد و مردم بیکار انگار که خر دجال دیده باشند دنبالش راه می‌افتدند. اوضاع بر همین منوال داشت سپری می‌شد که زد و امکانات پیدا شد. حالا یادم نیست که کجا پیدا شد. به هر صورت راه برای کارهای سرگرم‌کننده حسابی باز شد و خیلی‌ها رفته این جور کارها را یاد گرفتند. این است که امروز می‌بینیم بازوها معقول کارهای تازه می‌کنند و دیگر دراز شدن، کوتاه شدن، چرخیدن، حلقه شدن، از آستین کت بیرون زدن، بالا رفتن، پایین آمدن، باز شدن، بسته شدن و حرکاتی از

این قبیل برایشان مثل آب خوردن است و هیچ زحمتی ندارد. البته «کارهای بی‌زحمت» به همین چند قلم ختم نمی‌شود. مقصودم این است که غیر از بازو که فعالیتش را در این راستا گسترش داده‌اند، اعضا و چیزهای دیگری را هم سر کار گذاشته‌اند که البته در این راستا نیست و در راستاهای دیگر است که به موقع صحبت‌را خواهیم کرد، اما چند نمونه از آن‌ها را در حد مصرف شخصی در اینجا نقل می‌کنم:

لِم دادن دماغ

او «... از فرط اندوه دماغش را به دیوار لِم داده بود و از هق هق می‌لرزید.»

(مرشد و مأگریتا - میخانیل بولگاکف، نشر نو، ص ۲۲۵)

— اگر به جای دماغ، خرطوم بگذاریم ایراد جمله تا اندازه‌ای برطرف می‌شود.

طرز تهیه لیموناد

«... یکی از سربازان تنگ بزرگی آب لیمو و آب پرتقال می‌آورد و گیلاسی را پر می‌کند.» و در صفحه بعد معلوم می‌شود «تنگ لیموناد و گیلاس پر از آب هنوز روی میز قرار دارد.» (برمی گردیم گل نسترن بچینیم - زان لافیت. چاپ مینو، صص ۱۱۱ و ۱۱۲)

— پس شما اگر مقداری آب لیمو و مقداری آب پرتقال را در یک تنگ بریزید می‌شود لیموناد. حالا اگر بخواهید لیموناد را میل کنید مجبورید با همان تنگ میل کنید چون اگر در لیوان بریزید می‌شود آب.

یک موقعیت خطیر

«... نمونه خوبی از یک موقعیت خطیر ... در این روایت وجود دارد ... من این روایت را از یک پسر بچه پنج ساله شنیده‌ام که در دوره مقدماتی مدرسه بود. مدرسه‌ای که در آن ... اگر پسر بچه‌ای خلاف بزرگی مرتکب می‌شد می‌باشد از

ماتحتش به عنوان تبیه شلاق کاری می‌گردید» (پیتر کامنزیند – هرمان هسه، دفتر نشر خودکفایی، ص ۱۰۹) – و این بود یک موقعیت خطیر در فصاحت.

چیزهای عریض

«... پوتین‌هاش بی‌اندازه عریض و مع‌الوصف ظریف بودند.»
«... دهانش کمی عریض ولی حالت آن ... شهدآگین بود.» (آثار برگزیده توماس مان، انتشارات جهان‌سو، صص ۸ و ۱۲)
— آدم باید پارچه‌فروش باشد تا قدر چنین دهانی را بداند.

خب، برگردیم سر اصل مطلب و بینیم بازوها در چه حالی هستند.
«... دندان‌های تیز سگ در گوشت بازویش فرو رفت ...»
— تا اینجا ایرادی نیست و اگر هم باشد متوجه سگ است. اما در صفحه بعد می‌خوانیم که:
«... بازوی دريدة خود را معاینه کرد و متوجه شد (!) که بشدت درد می‌کند. استخوان دست در نزدیکی مج برهنه شده بود و یک تکه گوشت از آن آویخته بود...»
— اینجا دیگر ایراد متوجه بازوست که جای سازمانی خودش راول کرده و یک راست آمده چسبیده به مج. به هر حال کاری است که شده و یک بازو از کار افتاده این است که ناچار «با آن بازوی سالمش بهزحمت پارو می‌زد ...» (سگ کیثه‌توز—آلبرتو واسکز فیگه رو، انتشارات توکا، صص ۵۸، ۷۲، ۷۵)

«هیچ منظره‌ای در جهان دلپذیرتر ... از پوست سفید زن زیبا در مقابل این رنگ ارغوانی نبود. بهویژه در آن لحظاتی که از راه شرم دو بازوan (چون هر بازو یک جفت حساب می‌شود). لخت خود را بر هم می‌گذاشت و

۶ سیاحتی در دنیای ترجمه‌ها

صورتش را میان دو دست مخفی می‌کرد...» (مادام بواری، گوستاو فلوبر، امیرکبیر، ص ۲۸۰) — به خودتان زحمت ندهید. من امتحان کردم، نشد. البته استعداد شرط است.

او که در اتومپل است

«سر هر پیچ به موقع و با دقت بازویش را بیرون دراز می‌کند تا تسهیل در حرکت ماشین به وجود آورد...» (درد — مارگریت دوراس، پاپروس، ص ۱۴۴)

وزیر امور خارجه انگلستان ناصرالدین شاه را چنین توصیف می‌کند:

«... بازوan بلندی دارد که آن‌ها را زیاد ولی نه باشد، تکان می‌دهد.» (ایرانیان در میان انگلیسیها، انتشارات آشتیانی، ص ۲۳۹)

— چون احتمال نمی‌رود که شاه در ضیافت رسمی انگلیسی‌ها لخت ظاهر شده باشد پس ناچار باید قبول کرد که لباس آستین‌کوتاه به تن داشته و بازویش معلوم بوده است. اما سؤال شما راجع به اینکه چه جوری می‌توانسته بدون حرکت دادن دست، بازوan بلندش را زیاد تکان بدده، البته سؤال بجا اما مشکلی است. آدم رویش نمی‌شود از یک نفر شاه چنین سوالی بکند. شما هم دیگر پایی قضیه نشوید. «مرد پنجه را بست ... به طرف ما آمد و کنارمان ایستاد: قدبلند بود، آستین‌های کتش خیلی کوتاه بودند و بازوهای لاغر و عضلانی اش خیلی سفید...» (و حتی یک کلمه نگفت — هاینریش بل، نشر آبی)

— این چیزی که آستین‌های خیلی کوتاه داشته، یا اصلاً کت نبوده یا اگر بوده دوران طفویلیش را می‌گذرانده و هنوز آستین در نیاورده بوده و الا کت یک مرد قدبلند تا وقتی که تش می‌رود، نمی‌تواند آنقدر آب رفته باشد که بازوهاش را نمایان کند.

پدر «بازوanش را دور سرش چرخاند. زن حرکت او را تقلید کرد و پرسید مقصود از این کار چیست ...» (پیوندهای گستته — پتر هانتکه، فاریاب، ص ۶۶) — به حیرت انداختن خواننده

«کمونیستها هیچ فرقی با دیگران ندارند: خواه بازویی از دست دهنده خواه پایی، آنها نیز چون همه ما درد می‌کشند.» (سرگذشت چارلی چاپلین، نشر قطره، ص

(۵۳۵)

— خواستم بگویم به قرینه باید نوشته می‌شد «خواه رانی ...»، اما دیدم حالا دیگر اصل قضیه منتفی شده و کمونیستی باقی نمانده. از آنجاکه ممکن است ادامه قضایا کم‌کم عده‌ای از خوانندگان را، که منتظر حواب سوالشان هستند، کفری کند، نمایش بازوها را همین جا قطع می‌کنیم. خوانندگانی که به ادامه نمایش علاقه‌مند باشند می‌توانند لای هر کتاب ترجمه داستان یا رمانی را که دلشان می‌خواهد باز کنند و اعمال بازوهای جور و اجوری را که در آن جاسازی شده سیاحت کنند.

اگر درست ملتافت شده باشم سؤال تعدادی از خوانندگان این است که چطور شد که یکهو این روند روبرشد در بستر تاریخ جاری شد و در راستای بالا بردن سقف سالم‌سازی محیط ترجمه مؤثر افتاد. البته این بحث بیشتر در صلاحیت کسانی است که علم و تخصصشان نقطه‌گذاری در تاریخ است و خوب بلدند که کجاهای هر تاریخی را باید نقطه عطف بگذارند و کجاها را باید بگذارند. اما نظر برخی از همکاران نزدیک بنده (که بیکارم) این است که حواس مترجم را باید پرت کرد چون اگر حواس مترجم پرت نشود خودش خوب می‌فهمد چه باید بکند. بنده این حرف را تا اندازه زیادی قبول دارم. دلیلم هم این است که تا حالا حتی یکدانه از این بازوهای جدید همه‌کاره را در تالیفات فارسی ندیده‌ام. پس لابد علتش این است که وقتی آدم دارد فکر فارسی خودش را به زبان مادری خودش که فارسی است می‌نویسد، چیزی دور و بر و دم دستش نیست که حواسش را پُرت کند، اما وقتی دارد ترجمه می‌کند، هست.

بنده البته نظر جدید دوستان را مبنی بر اینکه دست پنهان خارجی در این قضیه دخالت ندارد، اصلاً قبول نمی‌کنم. هیچ هم برایم مهم نیست که با طعنه و کنایه بگویند هنوز عقاید پدرش را دارد. (پدر مرا از کجا می‌شناسند؟) به هر حال بندе حرفم این است که این بازوها را هم همان‌ها علم کرده‌اند چون آمدند بدون اطلاع

و توافق ما برای آن چیزی که در دو طرف بدن آویزان است، دو تا اسم گذاشتند: یک اسم کلی برای از شانه تا مج و یکی هم برای از مج به پایین. بعدش هم رفتند مشغول کار و زندگی خودشان شدند و خبری از این قضایا به ما ندادند. عیب عمده این بی خبری در این بود که اتفاقاً عادت بد این فرنگی‌ها در این است که همین چیزهایی را که اسئم‌گذاری کرده‌اند، متصل تکان می‌دهند. طبعاً آدم‌های توی رمان و داستانشان هم همین عادت صاحب‌مرده را دارند و کفر آدم را در می‌آورند. بنابراین وقتی «لغت - معنی» انگلیسی به فارسی یا فرانسه به انگلیسی دم دستان است و پوش را داده‌اید بر می‌دارید نگاه می‌کنید بینید این چیز «لامصب» که دام وول می‌خورد و همه کار می‌کند چیست. می‌بینید مثلًاً نوشته بازو، دست، از سر شانه تا مج دست ... خب این آخری که انصافاً به درد جمله نمی‌خورد به خصوص که هی تکرار می‌شود. دست هم که حتماً مقصود نویسنده نیست و الا آن‌طوری که همین کتاب لغت شما می‌گوید باید می‌نوشت Main Hand یا پس می‌ماند همین کلمه حرامزاده که دیگر اسمش را هم نمی‌برم.

آفای بی‌گناهی که منحرف شد*

اخیراً کتابی خواندم از نویسنده‌ای به نام توماس مان، اهل آلمان که گویا قریب ۶۰ سال پیش یک بار جایزة نوبل هم گرفته است. شما اگر مختصراً اهل ادبیات هستید و هنوز جایزه‌ای، چیزی نگرفته‌اید، سعی کنید این کتاب را که آثار برگزیده اوست تا هرجا توانستید بخوانید تا به من حق بدھید که بگوییم جایزة نوبل هم یک جور دکانی است مثل دکان‌های دیگر.

کتاب مجموعه شش داستان است. اولینش «گنجه» نام دارد که از همان شروع کار «قطار سریع السیر برلین - رم وارد ایستگاه قطار می‌شود». علتیش هم این است که اگر مترجمی، کسی مواظب این جور قطارها نباشد فوری می‌روند وارد ایستگاه اتوبوس می‌شوند.

قطار که توقف می‌کند می‌بینیم «در یکی از اطاق‌های درجه‌اول قطار ... مسافری از جای خود بلند شد. او بیدار شده بود.» آلمانی‌ها این جوری‌اند. کاریشان نمی‌شود کرد. همیشه اول از جای خود بلند می‌شوند تا بعد سر فرصت بیدار شوند.

میان جمعیت توی ایستگاه، زن چاقی دیده می‌شود که با «قیافه شحزن انگیز یک کف بسیار سنگین را (این قضیه مال دوران پیش از اختراع چمدان است) با زانویش به جلوی خود هل می‌داد و پیوسته در امتداد قطار به این طرف و آن طرف می‌برد. زن

* نگاه‌نو، شماره ۲، آبان ۱۳۷۰، صص ۱۷۴ - ۱۷۹.

ساخت و سگدو زده بود و دیدگانی بیمناک داشت. خصوصاً لب فوقانی اش که آن را به جلو کشیده بود و قطرات کوچک عرق روی آن ایستاده بودند ...»

از آنجاکه مترجم در به وجود آوردن اثر با نویسنده شریک است، حق دارد در حدود سهمش (که از نوع سهام شناور است) به هر صورتی که مقتضی می‌داند جلوی شلوغ‌کاری‌های نویسنده را بگیرد. مثلاً اینجا باید زن را متوجه کند که هیچ قرار نبوده «پیوسته این طرف و آن طرف برود» بعد هم از آن قطرات بیچاره عرق که همین طور روی لب فوقانی ایستاده‌اند، خواهش کند بفرمایند بشینند.

مسافر که بیدار شد «کیف چرمی و قرمز خود را که کمربند‌های آن به یک پتوی مشبك ... بسته شده بود، به دست گرفت.» این کیف‌های چرمی اگر قرمز باشند، البته کمربند دارند اما کمربند ساعت و کمربند پوتین و این جور چیزها بارنگ خاصی ملازم ندارند. حالا اگر پرسید آن پتو چرا مشبك است و پتوی مشبك برای چه کاری خوب است، جوابش این است که پتوی مشبك گرچه به خوبی و گرمی پتوهای چهارخانه یا پیچازی نیست اما به هر صورت برای هوای گرم تابستان که خوب است. تا زمستان هم می‌شود شبکه‌هایش را وصله انداخت که خودش سرگرمی سالمی است. تا آن یکی تابستان هم خدا بزرگ است. مقصودم این است که پتو را می‌شود یک کاریش کرد اما در قصه بعدی، خانم زیبای جوانی هست که «لباس مشبك ساده‌ای به رنگهای سرخ و سیاه به تن دارد»!

باری، وقتی رفیقمان از قطار پیاده می‌شود، راه می‌افتد توی میدان مقابل همان ایستگاه قطار. مدتی گیج گیجی می‌خورد که کجا برود «سپس به طرف دست چپ منحرف شد» و رفت و رفت و چون «شهر به انتهای می‌رسید، محتملاً او در اواسط شهر منحرف شده بود» این بود که از سر ناچاری «در یکی از خیابانهای عربیض حومه شهر که مملو از درختان و خانه‌ها بود به طرف دست راست منحرف شد ...» به همین سادگی و قشنگی! حالا هی بگویید از نظر علمی چنین و چنان است و هرگونه انحرافی معلوم یک رشته عوامل و انگیزه‌های اجتماعی و فلان و بیسار است. نویسنده خودش بهتر از من و شما می‌داند که هرکسی را چطوری و کجا باید

منحرف کرد. البته این حرف شما را قبول دارم که مترجم باید با تمایلات قبیح نویسنده شدیداً برخورد کند.

اما قضیه آن خیابانی که مملو از درختان و خانه‌ها بود. این خیابان را که خیلی هم بزرگ و معروف است، در زمان جنگ اصلًا به همین منظور ساخته‌اند. یعنی هرچی درخت و خانه بیکاره و زیادی این‌ور و آن‌ور پیدا می‌شود مرتب جمع می‌کنند می‌ریزنند آنجا.

بعد از اینکه آقای مسافر خوب منحرف شد «از سه یا چهار کوچه عبور کرد و سرانجام جلوی یک در چوبی ایستاد.» روی در پلاکی نصب بود که روی آن نوشته بودند «در طبقه سوم این خانه اتاق اجاره داده می‌شود. او گفت: ای بابا؟»

این جمله آخری به قدری باحال است که من اغلب در موقع تنهایی و دلتگی می‌زنم زیر آواز و آن را می‌خوانم. وقتی ای بابا را گفت و کارش تمام شد از بیست سی تا در که دور و برش بود و معلوم نبود که کجا به کجا هست «با دو قدم از حیاطی گذشت که روی آن یک قالیچه منحوس و یک پتوی کهنه خاکستری رنگ افتاده بود.»

این هم یک رسم آلمانی است. همیشه برای حیاطشان اول یک قالیچه منحوس می‌خرند و قشنگ پهنش می‌کنند و دید می‌زنند. اگر حیاط را فرش کرد که چه بهتر و آلا می‌رونند هر جور شده یک پتوی کهنه خاکستری رنگ هم گیر می‌آورند می‌اندازند کنارش که حیاط ریخت آبرومند و معقولی پیدا کند. البته من اینجا را دیده بودم، اصلًا نه حیاطی داشت نه قالیچه منحوس و پتویی، یک ورودی معمولی بود که «با کناره کهنه خاکستری رنگی فرش شده بود»، همین.

خوشبختانه مسافر اتاق‌ها را می‌پسندد و اجاره می‌کند. در یکی از این اتاق‌ها گنجه بزرگی را خیلی خوب در مشکات دیوار جا داده بودند. من هیچ نمی‌دانم که کلکی زده بودند تا توانسته بودند یک گنجه بزرگ را در مشکات دیوار (که جای کوچک غرفه‌مانندی است برای قرار دادن چراغ) جا بدهند. همین قدر می‌دانم که کار صاحبخانه را خیلی مشکل کردنند. او گنجه را مخصوصاً در درگاه بین دو اتاق جا داده بود و دیواره پشتی گنجه را هم برداشته بود و جایش پرده کوییده بود تا از

اتاق دیگر یک نفر بتواند پنهانی وارد گنجه شود. به هر حال آخر شب وقتی مسافر می‌خواهد لباس‌هایش را در گنجه بگذارد ناگهان می‌بیند که گنجه خالی نیست و «پیکری، موجودی ملیح، یکی از بازویان نارک و لطیف خود را بالا برده و با انگشتیش قلاب سقف گنجه را گرفته بود. موج گیسوان بلند و قهوه‌ای رنگش روی شانه‌های کودکانه‌اش افتاده بود که جذایت آنها انسان را به بعض می‌انداخت...» پیش از اینکه بعض آقا برکد، موجود ملیح توی همان گنجه نشست و «این طور شروع کرد: مرد و زنی به جنگل رفتند ... بوی تند رایحه نباتات به مشام می‌رسید. بزودی مه ابرمانندی از دهه‌های شبانگاهی برخاست. اغلب اشعاری بودند که مانند چکامه‌های نیم‌هوشی شهای تب‌آلود قوافی ساده و شیرینی داشتند ولی اختتام داستان خوب نبود. به اندازه‌ای حزن‌انگیز بود که گویی(؟) دو نفر یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند و یکی از آنها، و آن‌هم به علل پسندیده‌ای، دشنه‌ای را بالای کمربند کالبد فروکند. به هر حال داستان این‌طوری تمام شد.»

متأسفانه من «مبحث کمربند» را در کتاب فروید هنوز نخوانده‌ام و درست نمی‌دانم چطور می‌شود که گویی آدم به کمربند علاقه شدید پیدا می‌کند به‌نحوی که اگر یک بابایی در جنگل و دور از انتظار، لخت باشد فوری بروید یک کمربند به کمرش بیندد، حتماً دلیل دارد.

«از این به بعد (یعنی بعد از فروکردن دشنه به علل پسندیده) هر شب زن را در گنجه خود می‌یافت و به او گوش فرا می‌داد. آیا او چند شب، چند روز، چند هفته یا چند ماه در این منزل یا در این شهر ماند؟ ذکر کردن رقمی به کسی سودی نمی‌رساند. آیا کسی وجود دارد که از یک رقم اسفانگیز مسرور شود؟ (ارقام از صفر تا حداقل ۹ اسفانگیزند و از ۹ به بالا سرورانگیز). به علاوه می‌دانیم که تعداد زیادی از پیشکان به او گفتند که مدت مديدة طول نمی‌کشد ...»

• «آقای فریدمان نیم‌وجی» دومین داستان

دایه‌ای بود که «اعتیاد موهنی» داشت و «اضافه بر آبجوی مغذی، روزانه یک

گیلاس شراب سرخ هم» می‌خورد و حواسش به کارش نبود. «یکی از روزها که مادر و سه دختر میانه‌سالش از گردش به خانه بر می‌گشتند، طفل خردسال و یک‌ماهه به نام یوهانس از میز قنداق سقوط کرده بود و روی زمین بشدت ناله می‌کرد.» از جماعتی که پتوی مشبک دارند خوب بر می‌آید که میز و صندلی قنداق هم داشته باشند.

این «یوهانس کوچولو بجهه قشنگی نبود... معذالک قشنگ به نظر می‌رسید» این بود که «در سن هفت‌سالگی او را به مدرسه گذاشتند و از آن پس سالها به طرز یکنوخت و سریع سپری می‌شدند.» معلوم نیست چرا سال‌ها تا آن موقع معطل مانده بودند.

حالا بد نیست با افراد دیگر داستان که خواهان یوهانس هستند آشنا شویم: «آنها گاهگاه به مجالس میهمانی می‌رفتند ولی آنها متأسفانه هنوز ازدواج نکرده بودند زیرا ثروت قابل ملاحظه‌ای نداشتند و به علاوه آنها بسیار بدترکیب بودند و (خوشبختانه آن‌ها داستان ترجمه نمی‌کردند) ولی از مدت‌ها پیش به سن و سالی رسیده بودند که انسان را قناعت کار می‌کند.» هرگاه دختر پا به سن گذاشته باشد و هنوز شوهر برایش پیدا نشده باشد، کم کم به بی‌شوری «قناعت کار» می‌شود.

یوهانس «به زندگی عشق می‌ورزید. مضافاً اینکه برای او روشن شده بود که التذاذ مستلزم فرهنگ است. آری فرهنگ پیوسته هم تراز التذاذ است و از این رو همیشه در صدد پرورش خود بود... بتدریج یک ذوق ادبی خاصی کسب کرد... از قافیه تحریک‌آمیز یک شعر لذت می‌برد.»

آری، همین طور که فرهنگ برای خودش پیوسته هم تراز التذاذ بود، قافیه‌های تحریک‌آمیز کار آقای یوهانس را ساخت. یوهانس عاشق شد. «سیگار برگی را آتش زد و جلوی پنجره نشست. صباحانه در حال او مؤثر بود و احساس خوشبختی و امیدواری بر او مستولی گشت. کتابی به دست گرفت، آن را می‌خواند، سیگار می‌کشید و به آفتاب می‌نگریست... نوعی غرور و تکبر بر او مستولی شد. این چه هوایی بود و پرنده‌گان چگونه آواز می‌خوانند! چطور بود اگر او کمی به گردش می‌رفت. در این وقت به طور ناگهانی و با ترس شیرینی فکری به مخیله‌اش خطور

کرد: چطور است اگر پیش او بروم؟ در حالی که او باشدت فکری را که به او زنهار می‌داد، سرکوبی می‌کرد با عزمی سعادت‌آمیز به خود گفت: پیش او می‌روم.» و رفت اما برخلاف عزمش که سعادت‌آمیز بود، دیدار سعادت‌آمیز از آب در نیامد. این بود که «از آنجا دور شد، ولی به طرف شهر نرفت و بدون اینکه میل داشته باشد، در خیابانی به راه افتاد که از این خیابان مشتق می‌شد...» خب، اگر درست سر در نیاوردید که کجا به کجا هست، چند دقیقه‌ای توی سایه کنار «این خیابان» بایستید تا رهگذری، پاسبانی، کسی سر بر سد آن وقت بگویید که بنده را فلاپی فرستاده! در عین حال حواس‌تان به یوهانس باشد که گمش نکنید چون «او در حال بیهوشی و بدون اینکه سر خود را بلند کند بسرعت راه می‌رفت.» (مطلوب تازه‌ای نیست شما هر وقت بخواهید کسی به سرعت برود باید بیهوشش کنید) ... سپس به اطراف خود نگریست. دید که رودخانه در آفتاب روان است و علفها می‌لرزند و گلها در جایی که شکفته بودند، ایستاده‌اند و گاه‌گاه پژمرده می‌شوند» حرف ندارد. من فقط می‌خواستم از لحاظ فن گلکاری یادآوری کنم که در هلند همین گل‌ها را جوری پرورش می‌دهند که بعد از شکفتن می‌توانند بروند هرجا دلشان خواست بایستند و این کارشان هیچ صدمه‌ای هم به زیبایی جمله نمی‌زنند.

باری این جور عشق‌ها هیچ وقت عاقبت ندارد و به قول نویسنده، اختتام داستان خوب نیست یعنی به اندازه‌ای حزن انگیز است که گویی یوهانس بعد از شکست در عشق «بالاته خود را بلند کرد و خود را در آب انداخت. سرخود را دیگر بالا نیاورد. حتی پاهایش را که در خشکی بودند، تکان نداد...» این بود که بالاته‌اش در آب خفه شد!